

از خواب تا بیداری

# روش های شاهنشاهی

## گام به گام در ج.ا.

م. ا. به آذین

امتحانات دولتی را می گذرانم و دیپلم پزشکی ام را در مراسم دانشگاهی دریافت می کنم. شادی و خوشحالی من بی اندازه است. به خصوص که بزودی به آذین را نیز خواهم دید. روز سوم ژوئن مسکو را برای همیشه ترک می کنم. و با دو چمدان پر از کتاب ها و یاد داشت هایم راهی فرانسه می شوم.... دیدار من و به آذین تکان دهنده است. نزدیک به ۸ سال دوری، تلخی، انتظار....

از همان روزهای اول ورودم به پاریس سرنوشت آینده ام مرا زجر می دهد. هیچ نمی دانم آیا می توانم دست خود را جایی بند کنم؟ به آذین بعد از ۱۵ روز به ایران بر می گردد و من در پاریس می مانم. کاری در یک بیمارستان در لیل برایم پیدا می شود. حتی یک کلمه فرانسه بلد نیستم. چاره نیست. بهر ترتیب شده باید دست خود را به یک تکه چوب روی این دریا بند کنم. راه برگشت وجود ندارد. باید جلو رفت. دوران آموزش زبان شروع می شود. تنها مشکل من این نیست که باید خود را با جامعه سرمایه داری نیز وفق دهم. رسوم، عادات و انضباط اخلاقی که در شوروی دیده ام بکلی با آنچه در فرانسه می بینم فرق دارد....

اطاقی کرایه می کنم. خالی: نه لحاف نه تشک نه میز و نه صندلی.

".... دشواری کار در همین ماه های اول است. بخصوص از نظر مالی وضع خوبی نداری. اگر همان طور که نوشته ای و امیدوارم که درست از آب درآید، ماهانه ای حدود حتی هزار فرانک به تو بدهند باز خوب است، خیلی خوب است. با عزم مردانه و با همه نیروی جسم و جان خودت به کار بچسب. موفق باش. تا یک هفته دیگر امیدوارم بتوانم برایت یکهزار و دویست فرانک بفرستم. بیش از این برایم مقدور نیست. اینجا همه چیز الان در ترقی است و قیمت ها آهسته و پیوسته بالا می رود و درآمدی جز حقوق بازنشستگی و هزار تومانی که بابت ترجمه می گیرم نیست. خسته ام و کارم کند پیش می رود و هم اکنون از مقدار کاری که می باید تحویل بدهم مقداری عقب افتاده ام...."

در اواخر مرداد مرا برای شرکت در کنفرانس نویسندگان آسیائی و افریقائی که در "آلما آتا" تشکیل می شد به شوروی دعوت کردند و بنا بود که دعوت رسمی از طریق وزارت خارجه خودمان بعمل آید و ترتیب سفرم به اتفاق سایه و کسرایبی و صادق چوبک و آذرخشی داده شود. همه کارها درست شده بود و نخست وزیر از بودجه نخست وزیری هزار تومان پول گذرنامه هر یک از ما را پرداخت و معادل ۵۰۰ دلار به عنوان هزینه سفر به ما داد. کار ظاهرا تمام شده بود. ولی وقتی که برای گرفتن گذرنامه رفتیم، در اداره گذرنامه وزارت خارجه گفته شد که به من و کسرایبی گذرنامه داده نمی شود. کسرایبی ظاهرا از پیش می دانست و اظهار کرده بود که نمی آیم. در این میان من تنها ماندم. با گذرنامه ای که نمی دادند و ۵۰۰ دلار نخست وزیری که نمی خواستم و تقریبا با تهدید به من دادند و الان این پول مانند لاشه مرده روی دست من است و نمی دانم با آن چه کار کنم. به هر حال همین طور اینجا خواهد ماند تا آنکه یا رسید بدهند و بگیرند یا خودم چک بکشم و در پاکت برایشان بفرستم. - کنفرانس از ۴ تا ۸ سپتامبر بود و تشکیل شد و چند روز پیش به پایان رسید...."

دوران فراگیری زبان فرانسه همراه با کار در بیمارستان شروع شده است. احساس تنهائی عجیبی می کنم. در دور و برم هیچکس نیست که روسی بلد باشد. در محیط کار نیز

احساسات عجیب ضد شوروی وجود دارد. تا به حال دو سه بار جناب پرفسور با طعنه از پزشکی شوروی یاد کرده است و دستاوردهای تکنیک امریکا را برخ من کشیده است. نه زبان بدم که بتوانم اظهار نظر کنم و نه اصلا صلاح است که خود را از ابتدای کار با اینها در بیاندازم.

در شیلی کودتا شده است. آئنده به قتل رسیده است. خیری دارم مبنی بر این که دو تن از همکلاسی های سابقم در دانشگاه لومومبا، "امانول" و "خوان" را تیرباران کرده اند.

".... حال همه ما خوب است. خاصه که ظهر بیست و سوم مرداد کاوه به خانه آمد. و این برای ما بهترین خوشی بود. و حالا او به دانشکده می رود. گرچه هنوز درس ها درست شروع نشده است. کارپارسالش یک ترم شش ماهه او را عقب انداخته است. تا ببینیم امسال چه خواهد کرد.

راستی با این جنگ عرب و یهود چطوری؟ خیلی دور از انتظار شروع شده و تا کنون به هم به صورتی باورنکردنی پیش رفته است. من همه حق را به عرب ها میدهم و از یهودها که مردمی تیزهوش و حسابگرند تعجب میکنم که در دریای عرب غوطه ورنند و فکر فردایشان را نمی کنند. عرب را ضربات یهود بیدار کرده است. و این جنگ هم آن ها را به وحدت نزدیک کرده است. در هر دو صورت پیروزی و شکست، که مسلما نمی تواند شکست مطلق باشد، عربها به صورت نیروی موثر یا جمعیت فراوان و وسعت عجیب خاک و منابع ثروت سرشار درخواهند آمد.... بگذریم. زندگی همیشه ما را به صورت تماشاگر خاموش خواسته است. سراز خط بیرون ببریم و به قول یاروها بنشینیم و کشک خودمان را بساییم و وارد معقولات که در انحصار بزرگان است نشویم.

عزیزم، در برخورد با کارکنان و پزشکان و پرفسورها تحمل داشته باش و مدارا کن. ببین و بشناس، ولی اگرهم قضاوت ناخوشایندی درباره شان داری تا بتوانی در دلت نگهدار و مردم را بیهوده نرنجان. آن محیطی که تودر آنجا پزشکی خوانده ای با محیط فرانسه البته فرق دارد. اصول و ضوابط دیگری اینجا هست. تکرار می کنم باید دید و شناخت، اما مخالفت صریح نشان نداد. کار تو نیست. هرچه باشد تو در آنجا بیگانه ای و با غروری که دارند حاضر به شنیدن انتقاد از دهان تو نیستند...."

نگران ناراحتی قلبی به آذین هستم. همین هم باعث شده است که رشته قلب بخوانم.

"..... سن بالا می رود. کمتر از یک ماه دیگر پنجاه و نه سالم تمام می شود و به شصت میرسم. برای کسی که در زندگی همه اش در زد و خورد با سرنوشت بوده است کمی خستگی در این سن و سال مایه شگفتی نیست. چرا بیهوده به زندگی تهمت بزنیم؟ خیلی چیزها به من داده است و حالا اگر کم کم بگیرد نباید ناراضی بود. همین است. شکرگزار زندگی باشیم، در هر حال. کس چه میداند؟ شاید هنوز کارهایی به نام من رقم زده شده است. به خودمان بد نیاریم. به جان تو همین حالا هم در پایان روز که کار کرده را میبینم- اگرچه آن قدر نیست که دلم آرزو دارد- خوشحال می شوم. سلام و درود بر زندگی و برکت بهره که به درستی زنده است. خدا کند که من یکی از این گونه کسان باشم!...."

با دختری فرانسوی بنام کاترین که دانشجوی ادبیات است آشنا می شوم. کمک زیادی به من میکند. برخلاف بقیه دیدش روشن و رفتاری متین دارد. به خصوص آنچه که توجهم را به او بیشتر جلب میکند نظریات ضد فاشیستی و ضد نژاد پرستانه اش است. درد مرا در این تنهائی و غربت میفهمد. مهربانی جوشانش مرا وادار به احترام میکند.

کار و درسم ادامه دارد. دیگر جلوی دهانمان را درمقابل فرانسوی های نژاد پرستی که در اطرافمان هست نمی توانم بگیریم. به اتفاق یک پزشک ایرانی در یک مجلس جشنی که توسط یکی از پزشکان فرانسوی ترتیب داده شده است، خانمی با سگش وارد می شود. بعد از سلام و احوالپرسی های معمول از دوستم می پرسد:

- شما از چه کشوری می آید؟

- ایران.

- اوه ایران! می شناسم. اتفاقا اسم سگم را گذاشته ام دکترمصدق.

و بلافاصله گفتار معصومانه دوستم درحین بازی با سگ خانم:

"نازنازی اگر دماغت قدری بزرگتر بود، اسمت می توانست ژنرال دوگل باشد!"

جواب های، هوی است.

دوستی من و کاترین سرانجام به عشق می کشد و البته درهاله ای از مخالفت های خانواده. هیستری ضد شوروی عجیبی در این خانواده حکمفرماست. موقع تجدید گذرنامه ام هم رسیده است و سفارت پاسپورت مرا گرفته و تجدید آنرا موکول به "دستوراز مرکز" می کند. وضع سلامتی من هم چندان خوب نیست. درد معده سختی دارم که مرا از خواب انداخته است. کلیشه های رادیوگرافی علائم اثنی عشر را نشان میدهند. جای تعجبی نیست. با این زندگی عصبی، این دربدری ها، افراط ها و برنامه ناصحیح تغذیه انتظار آن می رفت.

"..... این که مینویسی که حالت خوب است و با درپیش گرفتن رژیم سخت غذائی دردت تسکین یافته است برای همه مان مایه خوشحالی شد. امیدوارم تا کنون بهبود کامل حاصل شده باشد. آنچه از کاترین مینویسی ارج و احترام این دختر را به چشم مان بیشتر میکند. خوش و کامروا باشید و به یک اصطلاح زیبایی قدیم "با هم پیرو شاد باشید!" مشهور است که زنهای فرانسوی درست اندیش ترو کاری تر و با اراده تر از مردان هستند. برخی حتی تا آنجا می روند که می گویند اداره واقعی امور در فرانسه در دست زنهایست. اگر همچو خصلتی در کاترین هم باشد و بتواند زندگی تو را - بخش کوچک ولی پردردسر کارهای زندگی مادی تو را- اداره کند، باید گفت که بخت با تو مهربان بوده است و از این راه فرصت پرداختن به دانش و اندیشه و عمل را دربرابرت گذاشته است. دلم واقعا می خواهد که عواطف نسبت به همسر آینده ات همیشه با خشنودی و شور قلبی همراه باشد...."

با وجود همه مشکلات خانوادگی و زمزمه های مخالفتی که از جانب آنها بگوش میرسید، ازدواج من و کاترین در موعد مقرر انجام می گیرد. آنها مایل نیستند که دخترشان با یک خارجی آنها با چنین افکاری ازدواج کند.

"..... خوب، عزیزم، از پارسال که به پاریس آمدی تا کنون همیشه و در همه حال بخت با تو یاری کرده است و هر مشکلی که بر سر راهت بوده یکی پس از دیگری به خوشی بر طرف شده است. امیدوارم از این پس هم در همه زمینه ها موفق باشی و زندگی تازه ات با همسر جوانت در نهایت هماهنگی و آرامش و خوشی بگذرد. اکنون با یک طریق میتوان گفت که تو در فرانسه ریشه گرفته ای و با داشتن یک همسرفرانسوی حق آب و گل در آنجا داری. دانش پزشکی و هنرت و رفتار درگرد آوردن و نگهداشتن دوستان زندگی در غربت را با همه دشواری هایش به تو آسان میکند. این چند ساله با همه سختی هایش می بینی خوش و بارور و رو به بلندی پیش رفته است و از این پس هم میتوان آسوده بود که همچنان به سرفرازی و برومندی ادامه خواهد یافت. و من بخصوص امیدوارم که همسرت یک عامل ثبات در زندگی

ات باشد و تو را از پراکندگی ها که نیرویت در آن فرسوده میشود باز دارد. و همچنین امیدوارم که دوستی و محبت و بخشندگی بی دریغ طبیعت او تو را در کنه دلت با زندگی- آنچه بوده و آنچه خواهد بود- آشتی دهد. تا اینجا آنچه من می بینم زندگی مادر سختگیر ولی بسیار مهربان برایت بوده است. شاید درکار آن است که از تو مردی برای سرنوشتی بزرگ درست کند. کسی چه میداند؟ و این که گفتم- و شاید به خطا گفته باشم- باید درتو فروتنی و سپاس بیافریند. زیرا هیچ کس در هیچ زمانی به سرنوشت بزرگ به خودی خود سزاوار نیست. چیز دیگری، عامل دیگری، او را بر می انگیزد و به کار می گیرد...."

راه توده ۱۴۰ ۱۶,۰۷,۲۰۰۷